



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
امروز روز باده و خرگاه و آتش است

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست

بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است

امروز غیر توبه نبینی شکسته‌ای
امروز زلف دوست بود کان مشویش است

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
توبه شکن حق است که توبه مُخَمَّش است

آن صورت نهان که جهان در هوای او است
بر آب و گل به قدرت یزدان مُنْقَش است

امروز جان بیابد هر جا که مرده‌ای است
چشمی دگر گشاید چشمی که اَعْمَش است

شاخی که خشک نیست ز آتش مُسَلَّم است
از تیر غم ندارد سُغری که ترکش است

در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مُکْرَمَشُ است

بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
بس دانه زیر خاک درختش مُنْعَشُ است

در خاک کی بود؟ که دلش گنج گوهر است
دلتنگ کی بود؟ که دلارام در کش است

ای مرده شوی من زَنَخَم را ببند سخت
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است

خامش زَنَخ مزن که تو را مرده شوی نیست
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۸

به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون‌ما

بر نیی گشته سواره نک فلان
می‌دواند در میان کودکان

صاحب رایست و آتش پاره‌ای
 آسمان قدرست و اختر باره‌ای

فرّ او گرّوبیان را جان شدست
 او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری
 سر مَنه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت
 صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
 و نادانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
 مر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟

گر ترا بازست آن دیده یقین
 زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست
 هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند
 هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
 چونک او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور؟

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب‌زنده را
کی شناسد آن سگ درنده را؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۵۴

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر و غا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم
در گشدد مه، خاک درویشان به چشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست توست، دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب کردش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد؟

گور می‌گیرند یارانت به دشت
کور می‌گیری تو در کوی؟ این بد است

گور می‌جویند یارانت به صید
کور می‌جویی تو در کوچه به کید؟

آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحُف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کُهِف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور شناسنده چیست؟

کور نشناسد نه از بی چشمی است
بلک این زانست کز جهلست مست

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت
خَسْفِ قَارُونِ كَرْد و قَارُونِ رَا شِنَاخْت

رَجْفِ كَرْد اَندر هَلاکِ هَر دَعی
فَهْم كَرْد از حَق كِه یَا اَرَضُ اَبْلَعی

خَاکِ و آبِ و بادِ و نارِ با شَرر
بِی خَبرِ با ما و با حَقِ با خَبر

ما بَعکسِ اَن ز غَیرِ حَقِ خَیبر
بِی خَبرِ از حَقِ و از چَندینِ نَذیر

لَا جَرَمِ اَشْفَقْنَ مِنْهَا جُمَلَه شَان
کُنْد شَد ز اَمیزِ حیوانِ حَمَلَه شَان

گَفتِ بیزاریمِ جَمَلَه زینِ حَیاتِ
کُو بُودِ با خَلقِ حَیِّ با حَقِّ مَواتِ

چونِ بماندِ از خَلقِ گَرددِ او یَتیمِ
اَنسِ حَقِ را قَلبِ می بایدِ سَلیمِ

چونِ ز کُوریِ دزدِ دزدِ کالَه ای
می کُندِ اَن کُورِ عَمِیا نالَه ای

تا نگویندِ دزدِ او را کَانَ مَنمِ
کَز تو دزدیدمِ کِه دزدِ پَر فَنمِ

کی شناسد کور دزد خویش را؟
چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید او چه دزدید و چه برد

اولا دزدید کُحلِ دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کوردل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را ز اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلاق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او
کای ابِ کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان